

استاد پترزبورگ

استاد پترزبورگ

جی. ام. کوتسی

مترجم
محمدرضا ترک تتاری



نشر ماه

تهران

۱۳۹۸

J. M. Coetzee
The Master of Petersburg
Penguin Books, New York, 1994

سرشناسه:	جی. ام. کوتسی، ۱۹۴۰-م.	Coetzee, J. M.
عنوان و پدیدآور:	استاد پترزبورگ؛ جی. ام. کوتسی؛ محمدرضا ترک تتاری.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.	
مشخصات ظاهری:	۲۵۶ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-280-2	
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>The Master of Petersburg</i>
موضوع:	داستان های انگلیسی — قرن ۲۰ م.	
شناسه ی افزوده:	ترک تتاری، محمدرضا، ۱۳۶۳-، مترجم.	
رده بندی کنگره:	۱۳۹۵ ۵ الف ک / ۳ / ۹۳۶۹ PR	
رده بندی دیویی:	۸۲۳ / ۹۱۴	
شماره ی کتابخانه ی ملی:	۴۶۴۸۳۹۸	

یادداشت مترجم

این ترجمه را تقدیم می‌کنم به
علی اکبر و ملک‌سیما
به لبخندهایشان

جان ماکسول کوتسی در سال ۱۹۴۰ در افریقای جنوبی به دنیا آمد. پدر و مادرش هلندی تبار بودند. دوران کودکی و نوجوانی‌اش در کیپ‌تاون گذشت. سپس به انگلستان رفت و به استخدام شرکت آی.بی.ام. در لندن درآمد. تحصیلات دانشگاهی‌اش را در دانشگاه تگزاس ایالات متحده گذراند و مدرک دکترای ادبیاتش را در سال ۱۹۶۹ از همین دانشگاه گرفت. از سال ۱۹۶۸ در دانشگاه ایالتی نیویورک در بوفالو مشغول به تدریس شد. در سال ۱۹۷۰، تجمعی علیه جنگ ویتنام در این دانشگاه برگزار شد و کوتسی جزو ۴۵ استادی بود که سالن اصلی دانشگاه را به تصرف خود درآوردند. مأموران کوتسی را بازداشت کردند و کمی بعد او به ناچار به افریقای جنوبی بازگشت. از سال ۱۹۷۲ در دانشگاه کیپ‌تاون تدریس کرد و بالاخره در سال ۲۰۰۲ بازنشسته شد. در همین سال به استرالیا مهاجرت کرد و پژوهشگر دانشگاه آدلاید شد. او اکنون در استرالیا زندگی می‌کند.

کوتسی در سال ۱۹۷۴ اولین رمان خود را نوشت، سرزمین‌های گرگ و میش از آن پس، آثار بسیاری خلق کرد و جوایز بسیاری به دست آورد. او نخستین نویسنده‌ای است که دوبار موفق به دریافت جایزه‌ی بوکر شده است، یکی در سال ۱۹۸۳ برای زندگی و زمانه‌ی مایکل کی و یکی در سال ۱۹۹۹ برای رسوایی. در سال ۲۰۰۳ نیز به پاس یک عمر فعالیت ادبی جایزه‌ی نوبل به او اهدا شد.

استاد پترزبورگ در سال ۱۹۹۴ انتشار یافت و جایزه‌ی بین‌المللی آیریش تایمز را نصیب کوتسی کرد. ساختار کتاب به گونه‌ای است که بهتر است خواننده آن را بدون هیچ پیش‌فرضی بخواند. سپاس ریوندی، ویراستار کتاب، لطف کرده و

استاد پترزبورگ

نویسنده	جی. ام. کوتسی
مترجم	محمد رضا ترک‌تتاری
ویراستاران	مهدی نوری سپاس ریوندی
چاپ اول	تابستان ۱۳۹۸
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	محمد تقی بابایی
لیتوگرافی، چاپ متن و صحافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۸۰-۲	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰
www.nashremahi.com

مطلبی در شرح این رمان نوشته که در پایان کتاب آمده است و به خواننده کمک می‌کند زوایای پنهان و آشکار کتاب را دریابد.

از حمزه عزیزی که بخشی از ترجمه را با متن اصلی مقایسه کرد سپاسگزارم.

مهدی نوری و سپاس ریوندی، ویراستاران کتاب، برای بهبود ترجمه زحمات بسیاری کشیدند. از هر دو آن‌ها نیز کمال تشکر را دارم.



پترزبورگ

اکتبر ۱۸۶۹. درشکه‌ای به آرامی از خیابانی در حوالی میدان سنایا^۱ و بازار دستفروشان پترزبورگ می‌گذرد. درشکه‌چی روبه‌روی ساختمان استیجاری بلندی افسار اسب را می‌کشد.

مسافر با تردید ساختمان را ورنده می‌کند و می‌پرسد: «مطمئنید همین جاست؟»

«همان آدرسی است که خودتان گفتید. خیابان اسوچنوی^۲، شماره‌ی ۶۳.»

مسافر پیاده می‌شود. مردی است ریشو و جافتاده، با شانه‌های خمیده، پیشانی بلند و ابروهای پرپشتی که به او حالتی خودآگاه و به‌خودمشغول می‌بخشد. کت و شلوار تیره و کم و بیش از مدافاده‌ای به تن دارد.

به درشکه‌چی می‌گوید: «منتظرم بمانید.»

خانه‌های قدیمی‌تر محله، در پس نماهای از ریخت افتاده و پوسته‌پوسته شده‌شان، هنوز اندکی از شکوه خود را حفظ کرده‌اند، گرچه حالا دیگر بیش ترشان به اتاق‌های کرایه‌ای کارمندان، دانشجویان و کارگران بدل شده‌اند. در فاصله‌ی بین این خانه‌ها و گهگاه چسبیده به آن‌ها، خانه‌های چوبی زهوار در فته‌ی دو و گاه حتی سه طبقه‌ای برپا شده‌اند که آلونک‌ها و اتاق‌هایشان محل سکونت مفلوک‌ترین اهالی محله است.

شماره‌ی ۶۳ یکی از همین ساختمان‌های قدیمی‌تر محله است که سازه‌های چوبی از هر دو سو آن را در بر گرفته‌اند. در واقع، تیر و تخته‌ها و شمع بندهای این

سازه‌ها ساختمان را به محاصره‌ی خود درآورده و انگار گلویش را فشرده‌اند. پرنده‌ها در فضای خالی میان این تیر و تخته‌ها لانه کرده و نمای ساختمان را از فضولات خود بی‌نصیب نگذاشته‌اند.

چند بچه از این تیر و تخته‌ها بالا می‌روند، از آن جا به سمت آبچاله‌های خیابان سنگ پرت می‌کنند و بعد به سرعت پایین می‌آیند و به سراغ سنگ‌هایشان می‌روند. با دیدن غریبه، دست از بازی می‌کشند و کنجکاوانه او را نگاه می‌کنند. سه تایشان پسرند و چهارمی که بزرگ‌تر از بقیه می‌نماید و به نظر می‌رسد سردسته‌شان باشد، دختری است با موهای روشن و چشمانی سیاه و گیرا.

مرد با صدایی بلند می‌پرسد: «عصر به خیر، شما می‌دانید خانم آنا سرگیونا کالینکینا^۱ کجا زندگی می‌کند؟»

پسرها برّوپرّ او را نگاه می‌کنند و پاسخی نمی‌دهند. دختر پس از درنگی کوتاه سنگ‌هایش را زمین می‌اندازد و می‌گوید: «همراه بیاید.»

از همان پاگرد راه‌پله می‌شود دید که طبقه‌ی سوم ساختمان ۶۳ هزار تویی از اتاق‌های به‌هم‌پیوسته است. از راهرویی چنگک‌شکل و تاریک که بوی کلم و گوشت آب‌پز در آن پیچیده می‌گذرند، همچنین از کنار توالتی که درش باز است. بعد دختر دری خاکستری‌رنگ را هل می‌دهد و پا به آپارتمان می‌گذارند.

اتاقی است طویل و با سقفی کوتاه که نورگیرش تک پنجره‌ای است در ارتفاعی کم و بیش بلند. پرده‌ی ضخیم گلدوزی‌شده‌ای، آویخته از طولانی‌ترین دیوار اتاق، بر تاریکی آن جا می‌افزاید. زنی سیاه‌پوش به استقبال او از جا برمی‌خیزد. سی و چند ساله است. چشمان سیاه و ابروان خوش‌تراشش به دختر می‌ماند، اما موهایش مشکی‌اند.

مرد می‌گوید: «ببخشید که بی‌خبر آمدم. من...» حرفش را می‌خورد. «به گمانم پسر مستأجر شما بوده.»

چیزی را از چمدانش درمی‌آورد و دستمال سفید دور آن را باز می‌کند. تصویر

یک پسر جوان است، داگرو تیبی^۱ در قاب نقره‌ای. «شاید شما بشناسیدش.» قاب را در دست خود نگه می‌دارد.

دخترک نجواکنان می‌گوید: «پاول آلکساندروویچ^۲ است، مامان.»

زن می‌گوید: «بله، پاول با ما زندگی می‌کرد. خیلی متأسفم.» بعد از سکوتی معذب‌کننده، ادامه می‌دهد: «از آوریل مستأجرمان بود. به جز وسایلی که مأموران پلیس برده‌اند، اتاق همان‌طور دست‌نخورده مانده. می‌خواهید آن جا را ببینید؟» مرد با صدایی گرفته می‌گوید: «بله. ضمناً اگر اجاره‌ای هم عقب افتاده، من طبعاً آن را می‌پردازم.»

اتاق پسرش در واقع اتفاقی است که با دیواری کاذب از بقیه‌ی آپارتمان جدا شده است. با این‌همه، ورودی مستقل و پنجره‌ای رو به خیابان دارد. تخت مرتب شده و باقی اثاثیه‌ی اتاق عبارت است از یک میز توال، میزی کوچک با چراغی روی آن و یک صندلی. پای تخت چمدانی است که حروف P. A. I. بر آن نقش بسته است. آن را به جا می‌آورد: هدیه‌ای است که خودش به پاول داده.

به سمت پنجره می‌رود و بیرون را نگاه می‌کند. درشکه‌همچنان جلو ساختمان منتظر اوست. به دختر می‌گوید: «لطفی در حقم می‌کنی؟ این پول را به درشکه‌چی بده و بگو می‌تواند برود.»

دخترک پول را می‌گیرد و اتاق را ترک می‌کند.

به زن می‌گوید: «اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم کمی تنها باشم.»

تنها که می‌شود، اول از همه روکش تخت را کنار می‌زند. ملحفه‌ها تمیزند. زانو می‌زند و بینی‌اش را در بالش فرو می‌برد، اما جز بوی صابون و آفتاب چیزی به مشامش نمی‌رسد. کتوها را بیرون می‌کشد. آن‌ها را خالی کرده‌اند.

چمدان پاول را روی تخت می‌گذارد و آن را باز می‌کند. اول از همه چشمش به کت و شلوار کتان سفیدی می‌افتد که مرتب تا شده. پشانی‌اش را به آن می‌فشارد. ردی از بوی تن پسرش را حس می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و سپس نفسی دیگر.

۱. daguerreotype (داگرو تیبی یا داگرو تاپ)؛ نخستین روش موفق در ثبت عکس‌های دائمی و استفاده‌ی تجاری از عکاسی. این روش را لویی داگر، مخترع و عکاس فرانسوی، در سال ۱۸۳۷ میلادی ابداع کرد. م.

2. Pavel Alexandrovich

1. Anna Sergeyevna Kolenkina

با هر نفس به این می‌اندیشد که این روح اوست که به درون می‌کشد.

صندلی را پای پنجره می‌گذارد، می‌نشیند و به بیرون خیره می‌شود. تاریکی از راه می‌رسد و غلیظ‌تر می‌شود. خیابان خالی است. زمان می‌گذرد، اما افکار او ثابت مانده‌اند. با خود می‌اندیشد: تأمل کردن... بله، واژه‌ی درست همین است. این سر سنگین، این چشمان سنگین، همه و همه روح را به سکون می‌رساند.

صاحبخانه، آنا سرگیونا، و دخترش روبه‌روی هم پشت میز نشسته‌اند و در روشنائی چراغ روی میز شام می‌خورند. با ورود او، سکوت می‌کنند.

مرد می‌گوید: «من را می‌شناسید؟»

زن خیره به او نگاه می‌کند. منتظر است.

«منظورم این است که می‌دانید من عیسایف^۱ نیستم؟»

«بله. داستان پاول را می‌دانیم.»

«مزاحم شام خوردنتان نمی‌شوم. اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم چمدانم را فعلاً این جا بگذارم. اجاره‌ی این ماه را می‌دهم. در واقع، اجازه بدهید اجاره‌ی نوامبر را هم پرداخت کنم. می‌خواهم اتاق را کرایه کنم. البته اگر قولش را به کسی نداده باشید.»

پول را به زن می‌دهد. بیست روبل است.

«اشکالی ندارد گهگاه عصرها سری به این جا بزنم؟ در طول روز کسی خانه هست؟»

زن درنگ می‌کند. زن و دختر نگاهی با هم رد و بدل می‌کنند. مرد شائبه‌ی آن را دارد که نکند زن دچار تردید شده است و به این فکر می‌کند که بهتر است مرد چمدانش را بردارد و برود و هیچ‌گاه برنگردد و بدین ترتیب پرونده‌ی مستأجر فوت شده بسته و اتاق آزاد شود. حضور این مرد داغ‌دیده را در خانه‌اش خوشایند نمی‌یابد، این مردی که پیرامونش را آکنده از ظلمت می‌کند. اما برای پشیمانی دیر شده و پول پیشنهادی پذیرفته شده است.

زن به آرامی می‌گوید: «ماتریوشا عصرها خانه است. یک کلید به شما می‌دهم.

لطفاً از راهروی مخصوص خودتان برای ورود و خروج استفاده کنید. در بین اتاق شما و این اتاق قفل ندارد، اما معمولاً از این در رفت و آمد نمی‌کنیم.»

«معذرت می‌خواهم. نمی‌دانستم.»

ماتریونا.

ساعتی در خیابان‌های آشنای محل پرسه می‌زنند. سپس از پل کاکوشکین^۱ به سمت مهمان‌سراییی برمی‌گردد که صبح همان روز به اسم عیسایف اتاقی در آن کرایه کرده است.

گرسنه‌اش نیست. لباس‌نکنده روی تخت می‌افتد، دست‌هایش را روی سینه صلیب می‌کند و سعی می‌کند بخوابد. اما ذهنش به ساختمان شماره‌ی ۶۳ برمی‌گردد، به اتاق پسرش. پرده‌ها بازند. مهتاب بر تخت افتاده است. او آن جاست: کنار در ایستاده و به سختی نفس می‌کشد. تمرکزکنان به صندلی گوشه‌ی اتاق چشم می‌دوزد و منتظر است تا تاریکی غلیظ‌تر شود و به لونی دیگر درآید، به تاریکی حضور. سه بار، چهار بار، خاموش و بی‌صدا نام پسرش را ادا می‌کند.

می‌کوشد افسونی بکند. اما چه کسی را؟ خودش را یا یک روح را؟ به اورفتوس^۲ می‌اندیشد که گام به گام پس می‌رود و، نام زن مرده را نجواکنان، با سخنان نغز و لطیف او را از اندرون‌ی دوزخ بیرون می‌کشد. به زنی کفن‌پوش با چشمانی کور و بیجان می‌اندیشد که سر در پی اورفتوس گذاشته و او بسان خوابگردی دستانش را در برابر زن نگاه داشته است. نه خبری از نی است و نه از چنگ. چیزی جز کلام در کار نیست، جز یک کلمه که پیایی تکرار می‌شود. وقتی مرگ دیگر رشته‌های پیوند را جملگی گسسته، آنچه می‌ماند نام است. غسل تعمید: اتحاد روح با یک نام، نامی تا ابد پیوندخورده با روح. بی‌آن‌که حتی نفسی بکشد، هجاهای این نام را تکرار می‌کند: پاول.

سرش به دوار می‌افتد. «همین حالا باید بروم.» زمزمه می‌کند یا گمان می‌کند که زمزمه کرده است: «بازخواهم گشت.»

1. Kakushkin

۲. Orpheus؛ شاعر و آوازخوان افسانه‌ای اساطیر یونان. آوازهای اورفتوس چنان مسحورکننده و جادویی بود که حتی اشیای بی‌جان نیز به حرکت درمی‌آمدند.

بازخواهم گشت: همان وعده‌ای که روز اول مدرسه به پسر داده بود. به او گفته بود و انمی‌گذارمت. و گذاشته بود.
به خواب می‌رود. خود را می‌بیند که از آبشاری بلند به درون استخری سقوط می‌کند و خود را وامی‌دهد.



گورستان

در قایق مسافری همدیگر را ملاقات می‌کنند. خُلقِ مرد از دیدن گل‌هایی که ماتریونا در دست دارد تنگ می‌شود. چند گل کوچک و سفید و ارزان‌قیمت. نمی‌داند گل محبوب پاول در میان این دسته گل هست یا نه، اما فارغ از این ماجرا، چند شاخه گل سرخ، به سرخی خون، حالا هر قدر هم که در ماه اکتبر گران باشند، حداقل چیزی بود که باید برای پاول می‌آوردند.

زن، انگار که فکر او را خوانده باشد، می‌گوید: «با خودم گفتم بد نیست بکاریمشان. یک بیلچه هم با خودم آورده‌ام. لوتوس پامرخی است. دیر گل می‌دهد.» مرد تازه می‌بیند که ریشه‌های گل‌ها در دستمالی مرطوب پیچیده شده‌اند. با قایق مسافری کوچکی به جزیره‌ی یِلاگین^۱ می‌روند. مدت‌هاست به آن‌جا نرفته. جز دو پیرزن سیاهپوش، قایق مسافر دیگری ندارد. هوا سرد و مه‌آلود است. نزدیک تر که می‌شوند، سگی نزار و خاکستری‌رنگ را می‌بینند که روی اسکله با هیجان بسیار بالا و پایین می‌پرد و زوزه می‌کشد. قایقران چوب‌دستش را به سمت سگ تکان می‌دهد و سگ به فاصله‌ی امنی عقب می‌نشیند. با خودش فکر می‌کند «جزیره‌ی سگ‌ها»... یعنی چندتا از سگ‌ها لابه‌لای درخت‌ها کمین کرده‌اند و منتظرند سوگواران جزیره را ترک کنند تا آن‌ها به سراغ قبرها بروند؟

مرد کنار اتاقک نگهبانی به انتظار می‌ایستد و این‌ا‌نا سرگیوناست که پیش قدم می‌شود تا نشانی دقیق را بپرسد؛ در نظر مرد، آن‌ا‌سرگیونا هنوز زن صاحبخانه است.

بعد نوبت به پیاده روی در معابر میان قبرها می رسد. اشک های مرد جاری شده اند. آزرده خاطر با خود می اندیشد چرا حالا؟ اما این فکر مانع از آن نمی شود که اشک ها، این حجاب لطیف نابینایی میان او و جهان بیرون، جاری شوند.

ماتریونا صدا می زند: «این جاست، مامان!»

در برابر پشته ای خاک در میان انبوهی از پشته های دیگر ایستاده اند. تیری صلیب شکل بر فراز هر کدامشان کاشته و تخته ای با شماره های رنگی بر این تیرها سوار کرده اند. می کوشد فقط به این شماره فکر کند، به شماره ی او. اما هنوز ۷ ها و ۴ ها را درست ندیده که با خود فکر می کند دیگر نمی توانم روی ۷ شرط ببندم.

حالا وقت آن است که خودش را روی قبر بیندازد. اما همین طور یکباره که نمی شود. این بریده ی خاک بیش از حد غریب است و هیچ احساسی را در وجود او بیدار نمی کند. گذشته از این، به این سلسله ی دستان اعتماد ندارد. به این دستان لابد بی اعتنایی که اعضای پسرش را در خاک کرده اند، آن گاه که او چون گوسفندی بی خبر هنوز در درسدن^۱ بود. او هنوز مهبای نشستن در قطار تقدیر نیست، قطاری که او را از خاطره ی هنوز زنده ی پسر به نام او در گواهی فوت می رساند و از آن جا به شماره ی روی صلیب. با خودش می گوید موقت: هیچ عددی نهایی نیست، همه موقتند. اگر جز این می بود، بازی به پایان می رسید. به طرفه العینی چرخ باز خواهد چرخید، اعداد به تکاپو خواهند افتاد و همه چیز درست خواهد شد.

پشته ی خاک به اندازه و حتی به شکل پیکر یک انسان خوابیده است. در واقع، چیزی نیست جز خاکی کنده شده از سینه ی زمین که تابوتی چوبی، آرامگه مردی جوان و بلندبالا، جای آن را گرفته است، همین و بس. در این همه چیزی نهفته است که مرد یارای فکر کردن به آن را ندارد و آن را پس می زند. در عوض، ساعت ها و روزهایی را به یاد می آورد که خودش در درسدن بوده و این جا، در پترزبورگ، روند تشییع و تکفین و شماره گذاری و خاکسپاری با بی اعتنایی تمام در جریان بوده است. چرا در درسدن دلش به چیزی گواهی نداده بود؟ آیا باید فوج فوج از مردمان هلاک شوند تا آسمان ها به لرزه در آیند؟^۲

۱. Dresden؛ پایتخت ایالت زاکسن در آلمان. م. ۲. اشاره است به بخشی از کتاب یوئیل نبی، ۳: ۱۴-۱۶. و.

یکی از تصاویری که باز می گردد تصویر خود اوست که در حمام آپارتمانش در لِرشن اشتراسه^۱ روبه روی آینه ایستاده و ریش هایش را کوتاه می کند. شیرهای برنجی روشویی برق می زنند. چهره ی در آینه، که سخت مجذوب کار خود شده، صورت غریبه ای است از گذشته. فکر می کند: «همان موقع هم پیر بوده ام.» این جمله پیش تر هم بر زبان آمده بوده و دهان به دهان چرخیده و تنها خودش از آن خبر نداشته است. معنای این جمله چیزی نبود جز این: اوقات خوش زندگیا ت به سر رسید!

زن گودالی کوچک در پای پشته ی خاک می کند. مرد با دستش اشاره کنان می گوید: «اجازه بدهید.» زن کنار می رود.

مرد دگمه های کت و نیم تنه اش را باز می کند، زانو می زند، به طرز عجیبی آن قدر به جلو خم می شود که به نظر می رسد روی پشته دراز کشیده است و بعد دستانش را به جلو دراز می کند. بی قید و بند گریه می کند و آب بینی اش روان شده است. سر بر خاک فرو می کند و صورتش در خاک نمناک پنهان می شود.

وقتی بلند می شود، خاک در ریش و ابروها و موهایش نشسته است. دخترک، که مرد حضورش را از یاد برده بود، هاج و واج به او زل زده است. مرد صورتش را پاک می کند، فین می کند و دگمه های کتش را می بندد. فکر می کند چه جهودبازی ای در آوردم! اما بگذار دخترک ببیند! بگذار ببیند آدمی از سنگ نیست! بگذار بدانند هیچ چیز جلودار آدم نیست!

برق نگاهش دخترک را می ترساند، طوری که سرگشته رو برمی گرداند و خود را به مادرش می چسباند. بازگشت به آشیانه! بدخواهی هولناکی نسبت به هر موجود زنده ای در وجودش زبانه می کشد، خاصه به کودکان. اگر همین حالا و همین جانورزادی می بود، او بچه را از آغوش مادرش بیرون می کشید و به صخره ای می کوبید.^۲ با خود می گوید هرود^۳. حالا درکش می کنم! بگذار دیگر زاد و ولدی در کار نباشد!

پشت به آن ها می کند و راه می افتد. چیزی نمی گذرد که بخش نوساز گورستان

1. Lärchenstrasse

۲. اشاره به مزمو ر ۱۳۷ از مزامیر داوود، آیه ی ۹. و. ۳. Herod؛ حاکم یهودیه در دوران امپراتوری روم. م.

را پشت سر می‌گذارد و در میان سنگ قبرهای قدیمی سرگردان می‌شود، در میان مردگان سال‌های دور.

وقتی باز می‌گردد، لوئوس پامرغی کاشته شده است.

عبوسانه از آن‌ها می‌پرسد: «چه کسی از این گل نگهداری خواهد کرد؟»

زن شانه‌ای بالا می‌اندازد. این پرسش به او ربطی ندارد. نوبت مرد است، نوبت اوست که بگوید: خودم هر روز خواهم آمد و تیمارش خواهم کرد. یا این که بگوید: خدا خودش مراقب آن خواهد بود. یا شاید: هیچ‌کس به آن رسیدگی نخواهد کرد. خواهد مرد.

نسیمی می‌وزد و گل‌های سفید و کوچک را به رقص درمی‌آورد.

مرد بی‌هوا بازوی زن را می‌گیرد و هیجان‌زده و بریده‌بریده می‌گوید: «پاول

این جا نیست. پاول نمرده است.»

«البته که نمرده، فیودور میخایلوویچ^۱.» لحن زن سرد و اطمینان‌بخش است.

در این لحظه، حالتی مادرانه دارد، نه تنها نسبت به دخترش، بلکه همچنین نسبت به پاول.

دستان آنا سرگیونا کوچکند و انگشتانش قلمی و نسبتاً کودکانه، گرچه اندام توپری دارد. مضحک است، اما مرد لحظه‌ای حس می‌کند که دلش می‌خواهد سر بر سینه‌ی زن بگذارد و آن انگشتان را لای موهای خود احساس کند.

معصومیتِ همواره نوشونده‌ی دست‌ها. خاطره‌ای در ذهنش تداعی می‌شود: تماس دستی گرم و صمیمی در تاریکی. اما دست چه کسی؟ دستانی که به جانب روشنای روز دراز می‌شوند، همچون دست حیوانات، بی‌شرم و بی‌حافظه.

چشمانش را از آنا سرگیونا می‌دزد و می‌گوید: «باید شماره را یادداشت کنم.» «من یادداشتش کرده‌ام.»

این میل تند و آتشین در کجاریشه دارد؟ از چه روست که می‌خواهد این زن را با خود به اتاق نگهبانی ببرد؟

به سوگوارانی می‌اندیشد که در مرده‌پایی‌شان به خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها

هیجوم می‌برند. نوعی وجد و سرور در این کار نهفته است، رجزخوانی برای مرگ: هنوز دستت به ما نرسیده است!

به اسکله بازگشته‌اند. سنگ خاکستری زیرچشمی آن‌ها را می‌پاید. ماتریونا می‌خواهد سنگی به او پرتاب کند، اما مادر منعش می‌کند. در سنگ چیزی غیرعادی به چشم می‌خورد: زخمی باز و ملتهب از دُم‌ش شروع شده و سرتاسر پشتش را فراگرفته است. مدام به آرامی عوعو می‌کند و در این میان گاهی روی دو پای عقبش می‌ایستد و بادندان‌هایش به زخم حمله‌ور می‌شود.

به خودش قول می‌دهد: فردا باز خواهم گشت. تنها خواهم آمد و با هم صحبت خواهیم کرد. در فکر بازگشت، فکر گذر از رودخانه، رسیدن به بستر پسرش و خلوت کردن با او در مه، نوید گنگی از مخاطره نهفته است.



دلش می‌خواهد این زن را در این حال ببیند، زنی که شاخ جوانی‌اش برای آخرین بار شکفته است.

نمی‌توان گفت زنی تحصیلکرده است، اما آیا می‌توان روسی را از این زیباتر صحبت کرد؟ زبانش همچون پرندۀ ای است که در دهانش به پرواز درآمده، با پرهایی نرم و بال‌زدنی نرم‌تر.

از تُردی لطیف مادر چیزی در دختر نمی‌یابد. برعکس، دختر خصلتی سیال دارد، چیزی از جنس ماده‌خرگوشی جوان، خوش‌باور و اندکی عصبی، که گردش را دراز می‌کند تا دست غریبه را بو کند و همزمان مضطرب و مهبای گریختن است. چطور می‌شود این زن سبزه‌رو چنین دختر سفیدی داشته باشد؟ با وجود این، شباهت‌ها به قدر کافی گویا هستند: انگشت‌ها، کوچک و به بلوغ نرسیده؛ چشمان سیاه، پرتالو همچون چشمان قدیسان بیزانسی؛ خط ظریف و خوش تراش پیشانی؛ و حتی مزاج متلوّ نشان.

عجیب است که خصلتی مشترک می‌تواند در فرزند به چنان کمالی دست یابد که والد روگرفت رنگ‌پریده‌ی آن به نظر برسد!

دخترک سرش را بلند می‌کند و نگاهش چنان با نگاه جست‌وجوگر مرد درهم می‌آمیزد که سراسیمه چشمانش را می‌دزد. خشمی در درون مرد شعله می‌کشد. می‌خواهد بازوی دخترک را بگیرد و او را محکم تکان دهد و بگوید: به من نگاه کن، بچه! به من نگاه کن و یاد بگیر.

کارد مرد به زمین می‌افتد. سپاسگزارانه خم می‌شود و کورمال‌کورمال پیدایش می‌کند. انگار پوست صورتش کنده شده است. انگار ناخواسته بر دختر و مادر نیز نقابی نفرت‌انگیز و خونین را پیوسته تحمیل می‌کند.

زن صحبتش را از سر می‌گیرد. «ماتریونا و پاول آلکساندروویچ دوستان خوبی بودند.» لحنش استوار و باملاحظه است. رو به دخترک می‌پرسد: «پاول به تو درس می‌داد، مگر نه؟»

«به من آلمانی و فرانسه یاد می‌داد. بیش‌تر فرانسه.»

ماتریونا: نام مناسبی برای او نیست. بیش‌تر آدم را یاد یک پیرزن می‌اندازد، پیرزنی کوچک با چهره‌ای چروکیده چون آلو خشک!

در اتاق پسرش می‌نشیند و کت و شلوار سفید او را روی پایش می‌گذارد. به آرامی نفس می‌کشد و می‌کوشد خود را گم کند، می‌کوشد روحی را احضار کند که بی‌گمان هنوز از این حوالی دور نشده است.

زمان می‌گذرد. از اتاق مجاور، از آن‌سوی دیوار کاذب، پیچ‌پیچ مادر و دختر و سر و صدای چیدن میز می‌آید. کت و شلوار را به کناری می‌نهد و در می‌زند. دفعه‌تاً صداها خاموش می‌شوند. وارد می‌شود و می‌گوید: «زحمت را کم می‌کنم.»

«ملاحظه می‌فرمایید که تازه می‌خواستیم شام بخوریم. خوشحال می‌شویم شما هم کنار ما باشید.»

غذا ساده است: سوپ و سیب‌زمینی با کره و نمک.

چیزی نمی‌گذرد که ناگهان می‌پرسد: «چطور شد که پسر مستأجر شما شد؟» هنوز حواسش هست که او را پسر بنامد: اگر اسمش را بگویند، به لرزه خواهد افتاد. زن مرد است و مرد می‌داند چرا. می‌توانست بگوید: پسر خوبی بود. ماهم از او خوشمان می‌آمد. اما مشکل بر سر بود است که سد راهش شده. تا وقتی که نتوان این واژه را با تمام بی‌رحمی‌اش دور زد، او آن را در برابر این مرد به زبان نخواهد آورد.

بالاخره می‌گوید: «مستأجر قبلی توصیه‌اش کرد.» همین.

زن به نظرش تُرد و خشک می‌رسد، خشک مثل بال پروانه. انگار بین پوست و زیرپوش زنانه‌اش، بین پوست و جوراب ساق‌بلند سیاهی که لابد به پا دارد، غشایی از خاکستر لطیف و سفید وجود دارد که اگر بند آن از شانه‌هایش باز شود، لباس‌هایش بی‌هیچ مقاومتی پخش زمین خواهند شد.

مرد می‌گوید: «دوست دارم یکی از وسایلیش را به شما بدهم تا یادش باشید.» دخترک دوباره نگاهش را با سراسیمگی بالا می‌آورد. چندان دربند گفته‌های مرد نیست و او را می‌پاید، همچون سگی که غریبه‌ای را. موضوع چیست؟ و پاسخ: دخترک نمی‌تواند قبول کند که من پدر پاول باشم. می‌کوشد پاول را در من ببیند و راه به جایی نمی‌برد. و پا فراتر می‌گذارد: برای او پاول هنوز نمرده است. جایی در درونش، پاول هنوز زنده است و رایحه‌ی شیرین و گرم جوانی را به سینه می‌کشد. حال آن‌که من سیاه و ریشو و استخوانی‌ام و لابد به چشم او انزجارآور، همچون تصویر مرگ داس به دست. مرگ، با سرین استخوانی و دندان‌های دراز و تق تق پاشنه‌هایش آن‌گاه که قدم برمی‌دارد.

تمایلی به صحبت کردن درباره‌ی پسرش ندارد. به شنیدن از او بله، سخت علاقه‌مند است، اما به حرف زدن نه. طبق تقویم، ده روز از مرگ پاول گذشته است. هر روز که می‌گذرد، خاطرات پاول، معلق در هوا همچون برگ‌های خزان زده، بر گل ولای می‌افتند، یا اسیر چنگال باد شده و روانه‌ی آسمان تابناک می‌شوند. تنها می‌خواهد خاطرات را گرد آورد و از آن‌ها محافظت کند. هر کس دیگری جز او بود به روال مرسوم چنگ می‌انداخت، به سوگ و فراموشی. می‌گویند اگر فراموشی نبود، زودا که زمین به کتابخانه‌ای عظیم بدل می‌شد و بس. اما فکر فراموش شدن پاول کافیت تا آتش به جان او بیفتد و او را به نره گاوی پیر و پرخاشجو بدل کند، غضبناک و خطرناک.

می‌خواهد داستان بشنود و شگفتا که دخترک نیز در همین لحظه می‌خواهد داستانی تعریف کند. «پاول آلکساندروویچ...» به مادرش نگاه می‌کند تا از او تأییدیه‌ای بگیرد که نام آن مرحوم را بر زبان آورده است. «می‌گفت زیاد در پترزبورگ نمی‌ماند. می‌خواست به فرانسه برود.»

دخترک مکثی می‌کند. مرد بی‌صبرانه منتظر است تا ادامه‌ی داستان را بشنود. دختر می‌پرسد: «چرا می‌خواست برود فرانسه؟» و اکنون روی صحبتش با مرد است. «مگر در فرانسه چه خبر است؟»

او پاسخ می‌دهد: «فرانسه؟ نمی‌خواست به فرانسه برود. فقط می‌خواست روسیه را ترک کند. آدم وقتی جوان است، تاب تحمل دور و بر خود را ندارد.

سرزمین مادری‌اش را هم تاب نمی‌آورد، چون به نظرش پیر و فرسوده می‌آید. فکرهای تازه و چشم‌اندازهای تازه می‌خواهد. فکر می‌کند در فرانسه، آلمان یا انگلستان به آینده‌ای دست پیدا می‌کند که کشور خودش ملال‌آورتر از آن است که بتواند آن را فراهم کند.»

سگرمه‌های دخترک درهم می‌روند. مرد از فرانسه و سرزمین مادری می‌گوید و دخترک در پس کلمات مرد چیز دیگری می‌شنود: خصومت.

رو به زن می‌کند و می‌گوید: «پسرم تحصیلات منظمی نداشت. باید مدام از این مدرسه به آن مدرسه می‌بردمش. دلیلش هم ساده بود: صبح‌ها از خواب بیدار نمی‌شد. هیچ حربه‌ای هم در او کارگر نمی‌افتاد. شاید من زیادی سختگیر باشم، اما نمی‌شود انتظار داشت وقتی به مدرسه نرفته‌ای، در دانشگاه قبول شوی.»

چقدر گفتن این چیزها در چنین لحظه‌ای عجیب می‌نماید! با این همه، ناگهان به سرعت رو به دخترک می‌کند و ادامه می‌دهد: «فرانسه‌اش زیاد تعریفی نداشت. لابد متوجه شده‌ای. شاید برای همین می‌خواست برود فرانسه... تا زبانش را تقویت کند.»

مادر می‌گوید: «زیاد کتاب می‌خواند. بعضی شب‌ها چراغ اتاقش تا صبح روشن بود.» صدایش یکنواخت و آهسته است. «ما مشکلی نداشتیم. آدم باملاحظه‌ای بود. پاول آلکساندروویچ را خیلی دوست داشتیم، مگر نه؟» به دخترش لبخندی می‌زند که به چشم مرد نوازشی مادرانه می‌آید.

بود. بالاخره آن را بر زبان آورد.

زن اخم می‌کند. «فقط نمی‌دانم چرا...»

سکوتی آزارنده سایه می‌افکند. مرد هیچ تلاشی برای رهایی از آن نمی‌کند. برعکس، مثل گرگی که توله‌هایش را می‌پاید، حالتی ستیزه‌جویانه به خود گرفته است. فکر می‌کند: مراقب باشید. اگر کلمه‌ای پشت سر پاول بر زبان بیاورید، هرچه دیده‌اید از چشم خودتان دیده‌اید! من مادرش هستم و پدرش، همه چیز او و حتی بیش‌تر! انگار می‌خواهد بلند شود و چیزی را فریاد بزند. اما چه چیزی را؟ و کیست دشمنی که او چنین برایش رجز می‌خواند؟

در اعماق گلویش بغضی دارد که نمی‌تواند آن را فرو بخورد. ناخواسته

خُرخری می‌کند. صورتش را در دستانش می‌پوشاند و اشک از میان انگشتانش جاری می‌شود.

صدای زن را می‌شنود که از پشت میز بلند می‌شود. منتظر است که دخترک نیز عقب بنشیند، اما او از جایش تکان نمی‌خورد.

بعد از مدتی، چشم‌هایش را خشک می‌کند و دماغش را بالا می‌کشد. به دخترک که هنوز سر جایش نشسته و به بشقاب خالی‌اش زل زده است به‌آهستگی می‌گوید: «متأسفم.»

در اتاق پاول را پشت سرش می‌بندد. متأسف؟ نه، در واقع ابداً تأسف نمی‌خورد و فرسنگ‌ها با آن فاصله دارد: از وقتی فرزندش مرده، از تمام زنده‌ها متنفر است، بیش از همه از این دختر که خونسردی و کم حرفی‌اش او را چنان آزار می‌دهد که می‌خواهد تکه پاره‌اش کند.

روی تخت دراز می‌کشد، دست‌هایش را در سینه قلاب می‌کند، تندتند نفس می‌کشد و می‌کوشد شیطنی را که بر او سیطره یافته است پس براند. می‌داند بیش از هر چیز به جنازه‌ای می‌ماند که روی تخت افتاده و آنچه شیطان می‌خواندش شاید چیزی نباشد جز روح خود او که بال‌هایش را و حشیان برهم می‌کوبد. در این لحظه، زنده‌بودن برایش چیزی مثل غثیان است. می‌خواهد بمیرد و حتی بیش‌تر: محو و نابود شود.

اعتقادی به زندگی در دنیای دیگر ندارد. گمان می‌کند لابد بناست زمانی به درازای ابدیت را در کنار رودخانه‌ای بگذرانند، با خیل ارواح مردگان، چشم‌انتظار قایقی که هرگز نخواهد رسید. آن‌جا هوا سرد خواهد بود و نمناک و دم‌به‌دم آب‌های سیاه به کناره‌ی رود لب‌پر خواهند زد و لباس‌هایش بر تنش خواهند پوشید و بر پاهایش خواهند افتاد. دیگر هیچ‌گاه پسرش را نخواهد دید.

با انگشتان سردی که بر سینه‌اش جمع شده‌اند روزها را دوباره می‌شمارد. ده روز. پس آدمی بعد از ده روز چنین حسی دارد.

شاید شعر پسرش را به او بازگردانند. از ملزومات شاعری، قریحه و حس موسیقی شعر را دارد، اما شاعر نیست. بیش‌تر به سگی می‌ماند که استخوانی را گم کرده و این جا و آن جا به دنبالش پنجه می‌کشد.

منتظر می‌ماند تا واپسین پرتوهای روشنائی تابیده از زیر در خاموش شوند. بعد بی‌سر و صدا آپارتمان را ترک می‌کند و به اتاق کرایه‌ای‌اش بازمی‌گردد.

شب‌هنگام رؤیایی به سراغش می‌آید. خواب می‌بیند که زیر آب شنا می‌کند. نور آبی و کم‌سویی می‌تابد. راحت و بی‌درد سر پهلوی به پهلوی می‌شود و کش و قوس می‌آید. ظاهراً کلاهش را آب برده است و درکت و شلوار سیاهش حس یک لاک‌پشت را دارد، لاک‌پشت پیر و عظیم‌الجثه‌ای در محیط طبیعی خود. بالای سرش موج‌ها در حرکتند، اما این‌جا، در اعماق، آب آرام و ساکن است. از میان علف‌های دریایی شنا می‌کند و شاخه‌های سست و روان آن‌ها بر باله‌هایش، یا چیزی که به نظرش می‌رسد باله باشد، مماس می‌شوند.

می‌داند به دنبال چیست. هنگام شنا کردن، گهگاه دهانش را باز می‌کند و صدایی سر می‌دهد که به زعم خودش فریادی است یا خطابی. با هر فریاد یا خطابش، آب به دهانش می‌ریزد، یک قلب آب به ازای هر هجا. آن‌قدر سنگین می‌شود که دنده‌هایش به گل و لای کف رودخانه می‌ساید.

پاول بر پشت او دراز کشیده. چشمانش بسته است. موهایش که باز پیچ‌های جریان آب شده، به نرمی موهای یک نوزاد است.

از گلوی لاک‌پشتی‌اش آخرین فریاد را برمی‌آورد که به گوشش به واقواق سگی می‌ماند. به سمت پسر غوطه می‌خورد. می‌خواهد صورتش را ببوسد. اما وقتی لب‌های زمختش را بر صورت پسر می‌گذارد، مطمئن نیست که دارد او را گاز می‌گیرد یا می‌بوسد.

این جا که می‌رسد، از خواب می‌پرد.

حسب عادت قدیمی‌اش، تمام صبح را پشت میز کوچکش می‌گذرانند. وقتی مستخدم برای تمیزکردن اتاق می‌آید، او را از سر باز می‌کند. اما یک کلمه هم نمی‌نویسد. نه این‌که فلج شده باشد، نه؛ قلبش مثل ساعت می‌زند و ذهنش روشن است. هر لحظه می‌تواند قلم را بردارد و کلمات را بر سفیدی کاغذ جاری کند. اما بیم آن دارد که حاصل کار نوشته‌های مردی دیوانه باشد — صفحه از پی صفحه

زننده، وقیح و افسارگسیخته. به جنون می‌اندیشد که چون رودی از شریان دست راستش به سمت نوک انگشتان و بعد به سمت قلم و کاغذ سفید جاری است. نیازی نیست قلم را در دوات بزند، حتی یک بار. آنچه بر کاغذ روان می‌شود نه خون است و نه جوهر، بلکه اسیدی سیاه است که بارقه‌ی سبز ناخوشایندی از آن باز می‌تابد. روی کاغذ همان‌طور تر می‌ماند و خشک نمی‌شود. اگر بر سطح آن انگشت بکشی، حسی تو را در بر می‌گیرد که آمیخته‌ای است از الکتریسیته و مایع. نوشته‌ای خواهد بود که نابینایان هم می‌توانند آن را بخوانند.

عصر به خیابان اسوچنوی باز می‌گردد، به اتاق پاول. در داخلی آپارتمان را می‌بندد و صندلی‌ای را پشت آن می‌گذارد. کت و شلوار سفید را روی تخت پهن می‌کند. در نور روز، کثیفی و سیاهی سرآستین‌ها بیش‌تر به چشم می‌آید. بینی‌اش را به زیر بغل‌های کت نزدیک می‌کند و بویی را به‌وضوح استشمام می‌کند: بو متعلق به یک کودک نیست، بلکه بوی مردی است بالغ. چندین بار دیگر بو را به سینه می‌کشد. یعنی تا چند نفس دیگر این بو دوام خواهد آورد؟ اگر کت و شلوار را در جعبه‌ای شیشه‌ای مهر و موم کند چه؟ آیا این‌گونه می‌شود این بو را برای همیشه نگه داشت؟

لباس‌هایش را در می‌آورد و کت و شلوار سفید را به تن می‌کند. جلیقه‌اش گشاد و شلوار برایش بلند است، اما حس نمی‌کند این لباس به تن‌اش زار می‌زند. دراز می‌کشد و دست‌ها را بر سینه چلیپا می‌کند. ژستش ثباتی است، اما مهیای آن است که خود را به دست غریزه بسپارد و از پی‌اش برود، گرچه به این غریزه هم اعتقادی ندارد.

از همان‌جا که خوابیده، چشم‌اندازی از پترزبورگ، وسیع اما پست، پیش چشمش دامن گسترده، خفته در زیر اخترانی شوم و بی‌رحم. بر طومار آسمان، واژه‌ای با حروف عبری نگاشته شده که او از خواندنش عاجز است، اما می‌داند که لعنی است یا نفرینی.

دروازه‌ای پشت سر پسرش بسته شده است، دروازه‌ای با هفت قفل آهنی و هفت جوش. بازکردن این دروازه تکلیفی است که بر دوش او نهاده‌اند.

افکار، احساسات، خیالات. آیا می‌تواند به آن‌ها اعتماد کند؟ همه‌شان از

اعماق وجودش سرچشمه می‌گیرند. اما هیچ دلیلی وجود ندارد که به دلش بیش از عقلش اعتماد کند.^۱

با خود فکر می‌کند از جایی به جای دیگر در حال عقب‌نشینی هستم؛ وقتی این عقب‌نشینی کامل شود، از من چه خواهد ماند؟

خودش را می‌بیند که انگار به داخل تخمدان عقب می‌نشیند، یا دست‌کم به جایی نرم و خنک و خاکستری. شاید فقط تخمدان نباشد. شاید روح باشد. شاید روح اصلاً همین شکلی است.

از زیر تخت صدای خش‌خش می‌آید. لابد موشی است سرگرم کار خود. اهمیتی ندارد. غلٹی می‌زند. جلیقه‌ی سفید را بر صورتش می‌گذارد و بو می‌کشد. از وقتی خبر مرگ پسرش را شنیده، چیزی در وجودش پس می‌نشیند که خودش آن را «پایداری» می‌نامد. با خودش فکر می‌کند: این منم که مرده‌ام، یا مرده‌ام و هنوز مرگم نرسیده است. گمان می‌کند بدنی خوش‌بینه و مقاوم دارد که به خودی خود تسلیم نخواهد شد. قلبش مثل ساعت کار می‌کند و در سینه‌اش هزاران نغمه دارد. با این‌همه، از دایره‌ی زمان بشری به بیرون پرتاب شده است. جریانی که او را با خود می‌کشد هنوز جهتی دارد و غایتی، اما این غایت دیگر زندگی نیست. آبی را کد است، جریانی مرده که او را به دنبال خود می‌کشاند.

خوابش می‌برد. وقتی بیدار می‌شود، جهان یکسره خاموش است و تاریک. کبریتی می‌زند و می‌کوشد حواسش را باز یابد. نیمه‌شب گذشته و نمی‌داند در این مدت کجا بوده است.

ملحفه‌ها را به روی خود می‌کشد و دوباره می‌خوابد، خوابی منقطع. صبح، همان‌طور که ژولیده و بویناک به سمت دستشویی می‌رود، به آن‌ا سرگیونا برمی‌خورد که موهایش را بادستمال‌سری جمع کرده و چکمه‌های بزرگی به پا دارد و هیچ فرقی با زنان فروشنده‌ی بازار نمی‌کند. غافلگیرانه او را ورنانداز می‌کند. مرد توضیح می‌دهد: «خیلی خسته بودم و خوابم برد.» اما مسئله این نیست. مسئله آن کت و شلوار سفیدی است که هنوز به تن دارد.

۱. اشاره به این جمله‌ی مشهور پاسکال: «دل دلایل خود را دارد که عقل از آن بی‌خبر است.» و.

«اگر اجازه بدهید، تا زمانی که در پترزبورگ هستم، در اتاق پاول بمانم. چند روز بیش تر نخواهم ماند.»

«الان وقتش نیست. واقعاً عجله دارم.» معلوم است که این پیشنهاد چندان به مذاقش خوش نیامده و با آن موافقت نمی‌کند. اما پول پرداخت شده و کاری از دستش برنمی‌آید.

تمام صبح، در اتاق پسرش می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌گیرد. نمی‌تواند وانمود کند که مشغول نوشتن است. ذهنش مدام به لحظه‌ی مرگ پاول برمی‌گردد. آنچه تاب تحملش را ندارد فکرکردن به این است که پاول هنگام سقوط، در آخرین کسر از آخرین ثانیه، می‌دانسته که هیچ چیز و هیچ‌کس نجاتش نخواهد داد، می‌دانسته که مرده است. دلش می‌خواهد باور کند که در برابر این «حتمیت»، که هولناک‌تر از خود نیستی است، چیزی از پاول محافظت می‌کرده، مثلاً هول و ولای سقوط یا راه‌هایی که ذهن آدمی می‌یابد تا خود را به خواب بزند، آن‌گاه که با چیزی روبه‌روست که از هضم آن عاجز است. با تمام وجود می‌خواهد این را باور کند. در عین حال آگاه است که تنها بدین سبب می‌خواهد این فرض را بپذیرد که می‌داند پاول هنگام سقوط همه چیز را می‌دانسته و حالا در برابر همین فکر است که می‌خواهد خود را به خواب بزند.

در چنین لحظاتی نمی‌تواند خود را از پاول تشخیص بدهد. یکی می‌شوند و این شخص چیزی کم‌تر یا بیش‌تر از یک فکر نیست. پاول در او فکر می‌کند و او در پاول، و این فکر پاول را زنده و در میان زمین و هوا معلق نگه می‌دارد.

می‌خواهد از پسرش در برابر وقوف به مرگ محافظت کند. با خود می‌اندیشد: بگذار مادام که زنده‌ام، تنها کسی باشم که می‌داند! به هر قیمتی که شده، بگذار من آن حیوان متفکری باشم که میان زمین و آسمان معلق است.

پشت میز نشسته و با چشمانی بسته و مشت‌هایی گره کرده آگاهی از مرگ را از پاول پس می‌راند. خود را بسان تریتون^۱ در میدان باربرینی^۲ رُم می‌بیند، با صدفی

حلزونی شکل بر لبانش که آب از داخل آن فواره می‌زند. تمام شب و تمام روز، حیات را در آب می‌دمد. آن قدر به خود فشار آورده است که رگ‌های برنزی گردنش ورم کرده و بیرون زده‌اند.

→ سوار بر اسب و هیولاهای دریایی، بر امواج دریا حرکت می‌کرد و صدفی حلزونی شکل بر پشت خود داشت که با آن به نرمی بر امواج می‌زد و آن‌ها را رام می‌ساخت. در سال ۱۶۴۲، آب‌نمایی از تریتون در میدان باربرینی شهر رُم ساخته شد. م.

2. Barberini

۱. Triton؛ در اساطیر یونان، پسر پوزیدون و آمفیتريت، پیام‌آور آب‌های پهناور، است که به همراه آن‌ها در کاخی طلایی در اعماق دریا زندگی می‌کرد. او به یک مرد ماهی می‌ماند و بالاتنه‌ای به شکل انسان و دُمی همانند ماهی داشت. در برخی تفاسیر، دارای پاهایی به شکل شُم اسب بود و شانه‌هایی پوشیده از صدف. تریتون، ←